

سر نوشت من



My Destiny

بخش یازدهم

جمعیت زیادی در استادیوم جمع شده بودند ، بلندتر از صدای پُرهیجان تماشاگران ، تبلیغاتِ دکه های شرط بندی بود که با پخش آهنگ های تند به فضای استادیوم جو خاصی می بخشید ؛ گروه ما شامل من ، پاتونوس ، شاخای ، میسوش و سه نفر از افرادی که تحت امر من بودند که در یکی از جایگاههای مقامات نشسته بودیم ؛ برای نشستن گوشه ی دنج و تاریکی رو در نظر گرفته بودم که زیاد توی چشم نباشم ، اما شاخای و پاتونوس کنار هم و نزدیک به لبه ی جایگاه نشسته بودند و با تعداد زیادی از اشخاصی که در این بخش جایگاه داشتند احوالپرسی می کردند

از جایکه ما قرار داشتیم می شد به راحتی تاسوت رو تحت نظر گرفت ، تاسوت همراه دو زن از نژاد خودش و چهار مهمان دیگه که از اون فاصله سالاتور به نظر می اومدند در جایگاه نشسته بود ، یکی از مهمانان تاسوت بچه ای بود که در کنار زنی هم نژاد تاسوت قرار داشت ، به نظر روابط خوبی داشتند

ستون های باریکی از دیواره ی جایگاه ها خارج شدند ، ارتفاع هر ستون به بیشتر از سی متر میرسید و هر کدوم از هم به همین اندازه فاصله داشتند ؛ صدای بلندی که ناشی از عبور جریان در ستون ها بود بلند شد و بعد دو به دو بین هر ستون نمایش لیزری آغاز شد ، همه با اشتیاق منتظر بودند تا اسامیه شرکت کنندگان اعلام بشه ، شاخای و پاتونوس هم در حالیکه لبخند به لب داشتند در مورد شرکت کننده ای که روی اون شرط بسته بودند (نهایت سرعت Top speed) و بنظر بی رقیب می اومد بحث می کردند ، مدعی بودند که حتما در شرط بندی موفق می شن

به ترتیب الفبای بین کهکشانی اسامی به نمایش در اومد ، زیر هر اسم ، تصویری از سفینه ، با درج بعضی مشخصات و در کنار اسم ، تصویر شرکت کننده به نمایش در می اومد ، کلاً هشتاد و

سه شرکت کننده قرار بود در یازده مرحله مسابقه بدن ، با اطلاعاتی که من در مورد این سفینه ها داشتم انتخاب شاخای بنظرم درست بود اما وقتی بیست و نهمین اسم به نمایش درآورد مطمئن شدم که اونها شانسی برای بُردن ندارند

بیست و نهمین اسم (فوق خطر یا فوق وحشت Breakneck) ، ظاهر ساده و حجم کوچکی داشت و کاملاً آیرودینامیک زمینی در اون لحاظ شده بود، با به نمایش در آومدن مشخصات فوق خطر صدای خنده های استهزا آمیز تعدادی از تماشاگران بلند شد ، تاسوت لبخند می زد ؛ به میسوش گفتم : اگه تصمیم داری شرط بندی کنی روی شرکت کننده ی بیست و نهم شرط ببند

پاتونوس که صدای من رو شنیده بود برگشت و گفت : اما این فقط می تونه ضرر به همراه داشته باشه نه سود و بُرد

شانه ای بالا انداختم و گفتم : هر کس در انتخابش مُختاره ، میسوش هم اگه نخواد من بهش اجبار نمی کنم

میسوش درحالیکه بلند می شد تا به یکی از دکه های شرط بندی بره گفت : فعلاً که کار خاصی نداریم ، می خوام شانسم رو امتحان کنم

و بعد رو به من کرد و ادامه داد : گفتید بیست و نهمین شرکت کننده ؟

- آره ، بیست و نهمین ، اسمش هم فوقِ خطرِه

پاتونوس با آزردهگی روش رو برگردوند و من در دل از باختی که دیر یا زود سراغشون می اومد خوشحال بودم

کمی بعد از برگشتنِ میسوش مسابقه برای دور اول شروع شد و نمایشگرها با دقت تمام لحاظات رو نشون می دادند ، مسیرِ درنظر گرفته شده بسیار طولانی بود و این طور که مونیتر نمایش می داد در این دوره ی مسابقاتِ سیاره سیصد هزار کیلومتر به مسیر استاندارد اضافه کرده بودند

ظهر به مرحله ی نهم مسابقه رسیدیم ، از هشتاد و سه شرکت کننده فقط یازده نفر با سفینه ها شون باقی مانده بودند ، مرتب تاسوت رو زیر نظر داشتم ، دوباره سفینه ها روی خطِ شروع به صف شدند و باز هم " فوق خطر " با وقار و آهسته در جایگاهش قرار گرفت ، روبروی سفینه ها و درست جلوی خطِ شروع پرتوی قرمز رنگی مثل نوارهای تزئینی روشن بود و مونیترهای عظیم هم شمارشِ معکوس رو نمایش می دادند ، لحظه ای که شمارش معکوس به پایان رسید رنگِ نوار از قرمز به سفید تغییر کرد و سفینه ها با سرعت های سرسام آوری حرکت کردند ، همه ی سرها به طرف مونیترها برگشت ، سفینه ها مرتب از هم پیشی می گرفتند ، سفینه " نهایت سرعت " از همون شروع جلوی همه قرار گرفت و اجازه عبور از خودش رو به هیچ سفینه ای نمی داد ، پاتونوس که از دیدنِ قدرت نمایی " نهایت سرعت " راضی بود برگشت و لبخندِ پیروزمندانه ای تحویلِ من داد ، با نگاهی سرد و خالی از احساس جوابش رو دادم ، چیزی به آخر مسیر باقی نمونه بود ، یکی از شرکت کننده ها قصد داشت از " نهایت سرعت " جلو بزنه و از کنارش رد بشه ، ناگهان یکی از شارژهای پلاسمایش با برخوردِ جرقه ای از " نهایت سرعت " منفجر شد و همزمان با این انفجار به عقب پرتاب شد و روی دو سفینه ی دیگه ای که از پشت می اومدند فرود اومد و انفجارِ بزرگتری این بخش از مسیر مسابقه رو لرزوند ، از پشت غبارِ انفجار " فوق خطر " با سرعتی زیاد بیرون اومد و " نهایت سرعت " رو که مست پیروزی بود جا گذاشت ، خونی تازه زیر پوستم حرکت کرد و برای دیدنِ پیروزیه " فوق خطر " بی تاب شدم ، نگاهِ گذرایی به تاسوت انداختم ، از هیجان و خوشحالی ایستاده بود و دخترک رو در آغوش

داشت ، دخترک به مونی‌تور ها توجهی نداشت و مستقیم به جایگاه ما نگاه می کرد ، لحظه ای بنظرم رسید که دخترک داره به من لبخند می زنه

میسوش با ضربه ای به بازوم توجهم رو دوباره به مونی‌تور جلب کرد ، اتفاق مهمی پیش رو بود " نهایت سرعت " دیوانه وار " فوق خطر" رو تعقیب میکرد و به سمتش جرقه های نوترونی می فرستاد ، استفاده از این حربه ها در مسابقه خطا بود ولی آگه برنده بشی کیه که اهمیت بده ، عقب سفینه ی " فوق خطر" بازتر شد و یک بازتاب دهنده ی نیرو مانند صفحه ای آینه ای از اون خارج شد ، جرقه پرتاب شده از " نهایت سرعت" به بازتاب دهنده خورد و با جذب جریان آزاد در سطح بازتاب دهنده تقویت شد و با نیرویی بیشتر به سمت " نهایت سرعت" برگشت و . . . " نهایت سرعت" منفجر شد ، تمامی این اتفاقات در یک لحظه به درازای یک ثانیه طول کشید و " فوق خطر" از خط پایان گذشت ، با عبور " فوق خطر" از خط پایان پرتوی نور سفیدی که در طول خط پایان امتداد داشت سبز شد و به این ترتیب دور نهم مسابقه به پایان رسید ، مونی‌تورها چندین بار و با دور کُند جریان حادثه رو پخش کردند ، اگر کسی در اون موقع به من نوشیدنی تعارف می کرد با کمال میل و بدون نگرانی می خوردم ولی جایگاه ما ماتم کده ای بود که صاحبان عزاش یعنی شاخای و پاتونوس در فکر از دست دادن بخشی از اندوخته هاشون بودند به جایگاه تاسوت نگاه کردم ، همه غرق خوشحالی بودن و به هم نوشیدنی تعارف می کردند ، همون طور که سر جام نشسته بودم سعی می کردم خوشحالیه خودم رو بروز ندم

پاتونوس برگشت و به من گفت : چطور اینقدر مطمئن بودی که این شرکت کننده می تونه سفینه ی پیشرفته ای مثل " نهایت سرعت" رو شکست بده ، شاید هم . . . قدرت پیشگویی داری درحالیکه سعی می کردم لحن صدام سرد و بی تفاوت باشه گفتم : ناراحتی شما و جناب شاخای

رو درک می کنم ، پیشگو هم نیستم و از آینده بی خبرم ، اما کسی هستم که تکنولوژیهِ مردمانِ خودش رو هم خوب می شناسه ، وقتی سفینه ی مورد نظرِ شما رو دیدم به انتخابتون آفرین گفتم اما وقتی این یکی سفینه معرفی شد فوراً تکنولوژیِ انسانیهِ اونو شناختم ، ما انسان ها در ساختِ سفینه هامون تمامیه جوانب رو رعایت می کنیم و مدل های جدید رو بدونِ دوره های بلند و فشرده ی آزمایش و بدونِ تدابیرِ دفاعی به بازار عرضه نمی کنیم

پاتونوس مکتی کرد و گفت : شما انسان ها شما انسان ها

و برگشت ، به میسوش نگاه کردم ، برق خوشحالی در چشم هاش هویدا بود ولی ظاهرِ آرامش رو حفظ کرده بود ، ساعتی بعد مسابقات تمام شد و " فوق خطر " به مقام اولی رسید

...

در راهِ بازگشت بودیم و خودروهای تاسوت و مهمانانش جلوی ما حرکت می کردند ، تاسوت در همون جا جشنِ کوچکی گرفته بود و خیلی دیر از محلِ مسابقات خارج شده بودند ؛ جاده خلوت بود و ما تا رسیدن به محلِ تمرینِ من میسوش قصدِ حمله نداشتیم پاتونوس و شاخای روبروی من نشسته بودند و میسوش کنارم بود ؛ شاخای رو به من گفت : جنابِ پاتونوس گفتند که شما می دونستین کدوم شرکت کننده برنده میشه

لبخندی زدم و گفتم : فکر کنم مسابقه تموم شده

شاخای با آزردهی گفت : البته ، تموم شده

سرم رو برگردوندم و به مناظرِ بیرون خیره شدم ، " حتماً پولِ زیادی شرط بسته بودند و این شکست خیلی براشون سنگین بوده که هنوز از فکرش بیرون نیومدند "

میسوش گفت : الان وقتشه

آسانبرِ افرادم که پُشتِ سرِ ما حرکت می کرد سرعت گرفت و جلوی خودروی تاسوت و مهمانانش ایستاد و هر دو خودرو با صدای بلندی ترمز کردند ، یکی از محافظانِ تاسوت با احتیاط از خودرو پیاده شد و با صدای بلند گفت : چرا راه رو سد کردین ؟

افرادم همونطور که اسلحه هاشون رو به سمتِ خودرو ها نشونه گرفته بودند اونها رو محاصره کردند ، شاخای خوشحال بود و با چابکی از خودرو بیرون پرید ، به دنبالش پاتونوس ، من و میسوش خارج شدیم

محافظِ تاسوت اسلحه ش رو به طرف تک تکِ ما می گرفت ، شاخای روبروی خودروی تاسوت ایستاد و ما هم در کنارش ایستاده بودیم ، محافظ دوباره فریاد کشید : راه رو باز کنید شاخای با لبخند گفت : جنابِ تاسوت از خودرو پیاده شید ، اینجا دیگه آخرِ راهه سکوت فضا رو در بر گرفته بود

- پیاده شو تاسوت ، فکر نکنم خوشت بیاد که به زور متوصل بشیم

و باز هم سکوت

شاخای به من و پاتونوس نگاه کرد ، پاتونوس رو به من گفت : خودتون انجام میدید یا به عهده ی من میگذارین

کلاه پالتو رو به سر کشیده بودم و مطمئن بودم که حتی پاتونوس هم متوجه لبخندِ موزیانه ی من نشده ، گفتم : جنابِ پاتونوس من هنوز هنرنامه یی شما رو ندیدم

پاتونوس هر دو دستش رو بالا آورد و وردی زیر لب خوند ، هوا کمی سنگین شد و بعد تعدادی جرقه ی قرمز رنگ اطرافِ خودروها ظاهر شدند ، همزمان درهای خودروها با صدای بلندی از ماشین جدا شده و به اطراف پرت شدند ؛ قدرتِ پاتونوس تاثیر گذار بود و هنرنامایش زیبا

محافظی که بیرون ایستاده بود در اثرِ برخوردِ یکی از درها بیهوش روی زمین افتاد ، تاسوت بدون اینکه غرورش لطمه خورده باشه از خودرو پیاده شد و همراه اون تمامی سرنشینان پیاده شدند ، توجهی به خودروی دوم نداشتیم و تمام نگاهم معطوفِ تاسوت بود ، شاخای با دست به سمتِ غار اشاره کرد

تاسوت با پوزخند گفت : جنابِ شاخای ، عجب سعادتِ غیرِ منتظره ای با دیدارِ شما نصیب شد

شاخای هم خندید و جواب داد : برای این دیدار لحظه شماری می کردم

- می بینم که به تنهایی منو مفتخر نکردین ، محافظتون ، جنابِ پاتونوسِ مرموز و . . .
ایشون کی هستن ؟

- عجله نکنید ، به زودی آشنا خواهید شد

ما همراه سرنشینانِ خودروی تاسوت جلوتر و بقیه ی سرنشینان و افرادم در پشت به طرفِ غار حرکت کردیم ، تعدادی از افرادم خودروها رو از جاده خارج کردن

غار به اندازه ی همه ی ما جا داشت و از قبل نورافکن هایی در اونجا تعبیه شده بود ؛ تاسوت و بقیه ی همراهانش در گوشه ای ایستاده بودند ، تازه این موقع بود که دوباره دخترک رو دیدم ، باورم نمی شد اون فونی کوچک بود ، همون دختری که جلوی پارک بوسیده بودم ؛ فونی به طرف من می خندید و به آرامی چشمکی زد ، یعنی اون منو شناخته بود ؟

شاخای شروع به صحبت کرد

- جنابِ تاسوت ، تو یه احمقِ به تمام معنایی ، که کاری جز حماقت بلد نیست

یکی از زن های هم نژادِ تاسوت غرشی کرد و دندون هاش رو به نمایش گذاشت

- خانمِ توبور ، خودتون رو عصبانی نکنین ، تقصیرِ شما نیست که شوهرتون ابله و بیفکره

برای اولین بار بود که از زبانِ شاخای چنین کلماتِ توهین آمیزی می شنیدم ، اما نفرتم از تاسوت

باعث شده بود از شنیدنشون به جای تعجب ، خوشحال بشم

تاسوت دستش رو روی شونه ی همسرش گذاشت و گفت : خودت رو ناراحت نکن ، این

ترسوی خائن نتونست چیزی رو که از من می خواد بدست بیاره و حالا از روی ناراحتی این

حرف ها رو میزنه ؛ بذار بگه شاید تخلیه بشه

شاخای قدمی جلوتر گذاشت و گفت : احمق احمق احمق ، من دیگه به اون ها نیازی ندارم ،

حالا چیزی دارم که از همشون قدرتمندتره

نیشخندِ تاسوت محو شد و گفت : واقعاً ، باور نمی کنم

- صبر داشته باش

و بعد رو به من کرد و گفت : نوبتِ شماست

باید ذهنش رو جستجو می کردم و تمام یافته هام رو به کریستالِ حافظه که درونِ دستگاهی قرار

داشت و با چند رشته سیم به دستم وصل بود منتقل می کردم ، جلو رفتم و کلاه رو از سرم کشیدم

تاسوت با صدایی که به فریاد شبیه بود رو به شاخای گفت : انسان ؟ اونم اینجا ؟

شاخای با تمسخر گفت :

- گفتم خواهی فهمید

بدون اینکه فرصت بیشتری برای فکر کردن به تاسوت بدم به ذهنش نفوذ کردم ، بیگانه ها ، شاخکها ، هر چی می گشتم کمتر پیدا می کردم ، فشار رو بیشتر کردم ؛ تاسوت در ذهنش شروع به صحبت کرد

- تو نباید به شاخای خدمت کنی ، . . . ، تو می دونی قراره چه اتفاقی بیافته

- قراره تو بمیری ، قراره من تمام تاسوت ها رو بکشم

- چرا ؟

- این و باید وقتی که بیست و هفت سال پیش مادرم رو توی غاری در سیاره ی سبز هفتم

جلوی چشم هام تکه تکه می کردین می پرسیدی

- بیست و هفت سال پیش بنظر تو بچه بودی

- پنج سالم بود و لحظه لحظه ی مرگ مادرم رو به چشم دیدم و حالا نوبت اینکه تقاص

بدین

- تو از اون اتفاق فقط مرگ مادرتو به یاد داری بهت حق میدم دیدن مرگ عزیزترین کس

هر فردی دردناکه اما جریان فقط به اونچه که دیدی ختم نمی شه

- منظورت چیه ؟

- می تونی خودت تو ذهنم پیداش کنی

. . . تاسوت اون موقع جوان بود ، و در اتاقی با فردی مُسن تر نشسته بود ، در باز شد و تاسوتی

دیگر سراسیمه وارد اتاق شد

- قربان ، خبر رو شنیدین ؟

فردِ مُسن گفت : چی شده ؟ ... خبری به من نرسیده

- قربان ، یادتونه عهده ای انسان تحتِ عنوانِ هیاتِ دوستی واردِ سیاره شده و در یکی از

قبیله های شرقی ساکن شدند ؟

- خوب ، چی شده ؟

- همشون کشته شدند

با گفتنِ این حرف تاسوت و مردِ مُسن از جا بلند شدند و مردِ مُسن فریاد زد : مطمئنی ؟

- بله قربان

تاسوت که نگران بود گفت : قربان حالا باید چی کار کنیم ؟ حتماً انسان ها به ما حمله می کنن و

دوباره دورانِ ...

- نه قرار نیست هیچ دورانی تکرار بشه ، ما از اول با مقاماتشون توافق کردیم و گفتیم که

نمی تونیم همه چیز رو صد در صد تضمین کنیم ، اما تعجب می کنم که چرا کار به اینجا

کشیده ، من خودم اون گروه رو به اون منطقه فرستادم ، اهالی اون قبیله مردمانِ صلح

طلبی اند

- باید مقصر رو پیدا کنیم و به اون ها تحویل بدیم ، ما امیدوار بودیم که روابطِ تیره مون

بهتر بشه ولی ...

- مقصر رو پیدا کنین

مردِ مُسن این حرف رو با قاطعیتی تزلزل ناپذیر گفته بود

... دوباره همون اتاق و مرد مُسن و تاسوت

تاسوت گفت : قربان نتونستیم عاملِ اصلیه این اتفاق رو پیدا کنیم ولی کسی رو دستگیر کردیم که خیلی از نکاتِ مُبهم رو روشن خواهد کرد

و بعد فریاد زد : بیاریدش

در باز شد و تاسوتِ جوانی رو دست بسته به اتاق آوردند

- تا جاییکه تحقیقات نشون داده همه چیز از این مرد شروع شد

مرد مُسن نگاهی متفکرانه به زندانی انداخت و گفت : حرف بزن

زندانی درحالیکه می لرزید ، با دستهای بستش صورتِ غرقِ اشکش رو پاک کرد و گفت : من نمی دونم چی شد

- حرف بزن ، نذار اوضاع از اینی که هست بدتر بشه

- من ، من ، ... من خوابم نمی برد و شب تویه جنگل راه می رفتم ، نورِ قرمزی اومد و بعد همه فریاد می زدیم بکشیشون ، بکشیشون

- تاسوت نظر تو چیه ؟

تاسوت گفت : از چند تا متخصص خواستیم بررسیش کنن ، مثل اینکه تحت تاثیر طلسم قرار داشته

- طلسم ؟ مطمئنی ؟ ما جادگری نداریم که چنین قدرتی داشته باشه

- درسته قربان ، ما چنین جادوگری نداریم به خاطر همین هم گفتم که مقصر اصلی رو نتونستیم پیدا کنیم و فرار کرده

- هر کی بوده می خواسته دوباره روابطِ در حالِ صلحِ ما با انسان ها به جنگ تبدیل شه
- من نظری دارم
- بگو ، من به نظراتِ تو اعتماد دارم
- متشکرم قربان ، به نظر من میشه این احتمال رو داد که هدفشون از ایجاد جنگِ مجدد غارت کردنِ منابعِ ایجاندیوم ما بوده ، ما سرگرمِ جنگِ میشیم و اونها از این فرصت استفاده می کنن
- شاید ، باید گزارشت رو کامل کنی تا برای ارائه به شورای کهکشانی آماده کنم
- بله

...

تاسوت دوباره گفت : دیدی این فقط یه توطئه بود

سرم به دوران افتاده بود ، این همه سال به چی فکر می کردم و آخرش چی شد ؛ ولی نه ، حتی اگه توطئه هم بوده باشه نمی تونه قضاوتِ اونها رو توجیه کنه ، نه . . .

تاسوت ادامه داد : و تو می دونی این خائن ها می خوان چی کار کنن ؟

- خائن ها ؟ از کدوم خیانت حرف می زنی ؟
- تو قدرتمندی و اون ها ازت می خوان برای باز کردنِ راه ارباب هاشون استفاده کنن
- مُزخرفه
- نه ، مُزخرف نیست
- ثابت کن
- بازم می تونی خودت ببینی من چیزی و پنهون نمی کنم یعنی نمی تونم پنهون کنم

شاخای و تاسوت در دو طرفِ میزی نشسته بودند و شاخای می گفت : به ما ملحق شو ، دنیا داره واردِ عرصه ی جدیدی میشه و حُکام اون شاخکها هستن . . . زندگی روی خوشش رو به همه مون نشون میده

- شاخک ها چطور می خوان زندگی راحتِ منو راحتتر کنن ، درحالیکه از این راحت تر نمی شه ؟

- مطمئن باش که اون ها خدماتِ تو رو بی مُزد نمی زارن

- و تو می خوای با قدرتِ خالص شده ی ایجاندیوم چی کار کنی ؟

- دروازه ها رو باز می کنم و شاخکها میان

... این دفعه من بودم که شروع به صحبت کردم : شاخکها دیگه چین ؟

- شاخکها موجوداتِ قدرتمندی هستن که نمی تونن واردِ دنیای ما بشن ، اونا همه چیز رو نابود می کنن ، از پنج بُعدی ها بدترن ، به این خاطر اونها رو شاخک صدا می کنن ، چون واقعاً شاخک هستن

- دروازه دیگه چیه ؟

- سازه ی بزرگیه که من تا حالا ندیدمش و شاخای چندین تصویرِ سه بعدی از اون رو برای جلبِ نظرم به من نشون داده ، اگه اون سازه بکار بیافته شاخک ها به راحتی واردِ دنیای ما می شن

- من گیج شدم

- تو می تونی سازه رو فعال کنی ، نپرس چون نمی دونم چطوری

... دوباره گشتم ، اینبار شاخای در اتاقی زیبا روبرویِ تاسوت نشسته بود و لبخند به لب داشت ،

در باز شد و پاتونوس وارد شد ، کریستالی رو وارد دستگاه نمایشگر کرد و تصویر سازه ای عظیم روی میز ظاهر شد

تاسوت بهت زده به تصویر نگاه میکرد ، شاخای گفت : عظمت دروازه رو می بینی ، تو می تونی کمک مهمی برای فعال کردن اون باشی

- نه ، من فکرهام رو کردم ، به تو کمک نمی کنم ، دنیای ما نیازی به اون شاخکها نداره

پاتونوس گفت : چطور جرات می کنی ؟

تاسوت درحالیکه بلند می شد ادامه داد : به راحتی و در ضمن اگه به من و یا اعضای خانواده صدمه بزنین زیر قولم میزنم و همه ی این اتفاقات رو افشا می کنم

شاخای گفت : پشیمون می شی

...

از ذهنش بیرون اوادم و مقدار کمی از اطلاعات رو داخل کریستال وارد کردم ، پاتونوس نزدیک

من اوامد و گفت : خوب ؟

- هیچ چی ، بذار برن

شاخای گفت : نمی خوای انتقام بگیری ؟

- نه از این ها

- فکر نمی کردم با اون همه اشتیاق ازشون صرف نظر کنی

عصبانی بودم ، با صدای بلند گفتم : با این ها کاری ندارم ، بذار برن

- نه ، من می کُشمشون

اشاره ای به افرادش کرد و اونها شلیک کردند ، اما تمام اشعه ها و گلوله ها در هوا و نرسیده به تاسوت و همراهانش متوقف شدند ، شاخای فریاد زد : چی شده ؟

پاتونوس کمی مُضطرب به نظر میرسید و گفت : این یه طلسمِ محافظتیه قویه

و بعد هر دو به من نگاه کردند ، پاتونوس گفت : می فهمی داری چی کار می کنی ؟

- حالا می فهمم که چی کار می کنم

شاخا گفت : حماقت نکن ، بذار کارشون رو همین جا تموم کنیم ؛ یادت رفته برایه چی به این کهکشان اومدی ؟ به نونا فکر نمی کنی ؟

- یادم نرفته برای چی به این کهکشان لعنت شده اومدم و هرگز نونا رو فراموش نمی کنم ، اما این ها مسببِ مرگِ مادرم نیستن ، من حتماً از افرادِ اون قبیله انتقام می گیرم و همینطور از تو

- از من ؟ دیونه شدی از من چرا ؟

- چون ازم سو استفاده کردی و می کنی

نیروی به سمتِ شاخای فرستادم و باعث شد تا به طرفِ دیواره ی غار پرتاب بشه ، هنوز به دیواره نرسیده پاتونوس متوقفش کرد و تعدادی از افرادم به سمتِ من تیراندازی کردند ، پاتونوس سر همه شون نعره کشید که به من صدمه نزنند و اونقدر به طرفِ تاسوت و همراهانش شلیک کنن تا دیوارِ محافظتی بشکنه ، محافظی که ساخته بودم واقعاً قوی بود و همین نیروی زیادی ازم

می گرفت ، میسوش حرکتی کرد تا به کمک بیاد و با ارتباط ذهنی ازش خواستم تا موضعش رو حفظ کنه ، بودن او در اون سمت می تونست کمک خوبی برام باشه و میسوش سر جاش ایستاد پاتونوس گفت : نمی تونی تا ابد مقاومت کنی بالاخره خسته می شی و ...

- حساب تو رو هم می رسم

- ولی من با تو دشمن نیستم

- دیدم

فونی به طرفم اومد و با اون دست های کوچکش پای راستم رو بغل کرد ، لبخندی زد و گفتم : برگرد پیش بقیه

- بیا با هم برگردیم

- برو اینجا خطرناکه شاید من مجبور بشم محافظ خودم رو بردارم و اون وقت تو صدمه می بینی

فونی محکمتر پای منو چسبید و گفت : من می تونم همه مون رو از اینجا ببرم ، یعنی زورم نمی رسه ولی راهش رو بلدم

عرق از صورتم جاری می شد ، گفتم : راهش رو نشون بده من کمکت می کنم

چیزی در درونم می گفت این دختر بچه بیشتر از اونی هست که نشون میده ، خیلی بیشتر

فونی رو به بقیه کرد و گفت : بیاین اینجا و دست های همو بگیرین

پاتونوس با قدرتی که داشت شروع کرد به زدنِ ضربه به دیوارِ محافظتی ، خیلی خسته شده بودم ولی هنوز می تونستم مقاومت کنم ، همه جمع شدند و دستهای همدیگر رو گرفتن ، فونی با یک دست دستِ تاسوت رو گرفته بود و دستِ دیگرش رو به سمتی من دراز کرد

لحظه ای چشم هام سیاهی رفت ضربه ای که پاتونوس وارد کرد بود خیلی قوی و شدید بود ، باید دیوارِ محافظتی رو محدود می کردم تا بیشتر دوام بیاره ، به فونی گفتم : من دستت رو نمی گیرم ولی نیرویی رو که می خوای بهت می دم

چشمانِ دخترک غمگین شد ولی پذیرفت

دیوارِ محافظتی رو کوچکتر کردم و بیرونِ اون ایستادم ، دستم رو برگردنِ فونی گذاشتم ، پاتونوس که متوجه شده بود من از دیوارِ محافظتی بیرون اومدم ، اسلحه ی یکی از مثلاً افرادم رو گرفت و به پای چپم شلیک کرد ، درد مثلِ آذرخشی از پام به تمامیه بدنم دوید نفسم رو حبس کردم و سعی کردم مقاومت کنم ، فونی با نگرانی نگاه می کرد و خون همینطور از پام جاری بود رو به فونی کردم و گفتم : نگران من نباش اونا منو نمی کُشن چون بهم احتیاج دارن ، برو

و سعی کردم تا نیروی موردِ نیازش رو تامین کنم ، دخترک اورادی رو بلند خوند و احساس کردم مثلِ یک مکنده ی قوی داره نیروم رو بیرون میکشه ، فضای دیدم تاریکتر و محدودتر می شد تا اینکه فونی ، تاسوت و همراهانش ناپدید شدند و من مثلِ تکه ای سنگ روی زمین افتادم

شاخای مدام ناسزا می گفت و به در و دیوار و از همه بیشتر به من لعنت می فرستاد ، تماشای خشم و ناراحتیش تو اون وضع بی حالی برام شادی بخش بود ، کمی سرم و بلند کردم و با لبخند نگاهش کردم ، دستی زیرِ سرم رو نگه داشت و دوباره اونو روی زمین گذاشت ، پاتونوس بود که بالای سرم زانو زده بود

لبخند تلخی داشت و درحالیکه به آرامی سرش رو تکون می داد گفت : شما انسانها . . . شما انسانها

لحظه ای بنظرم اومد که می خواد همون جا کارم رو تموم کنه ، اما یاتونوس وردی زیر لب خوند و به صورتم دست کشید همونطور که دستش پایین می اومد ، خواب بر من چیره می شد تا اونکه به خوابی بی رویا رفتم

سلام به همه ی خواننده های عزیز

راستش من از همه تون دلخورم L هیچکس داستان رو نقد نمی کنه ، البته باید از امیلی و جیمز تشکر کنم که همواره در مورد داستان لطف داشتند به هر حال این بخش هم تموم شد ، امیدوارم مورد پسند واقع شده باشه

ارادتمند

" سیاوش "

